

آزادی

دخترم می پرسید :

« که چرا در شب عید ،

روی میز هفت سین ،

بغل «سبزی» و «سیر» و «سمنو» ،

در کنار «سنجد» ،

و «سماق» و «سرکه» ،

و ...

«سکه» ی «آزادی» ،

که بر آن نقش یکی گنبد و دو گلدسته است ،

ولی از آزادیش ،

خبری نیست که نیست !

توی آن تُنگ بلور ،

پهلوی آینه و شمعدانها ،

جای یک ماهی قرمز خالی است ؟

که در آن آب زلال ،

چرخد و گردد ، و گه زیر رود گه بالا ؟ »

گفتمش :

« ما در این عید سعید نوروز ،

خود در این گوشه ی حسرت زده ی دربدری ،

دور از یار و دیار ،

در یکی تُنگ بلور خالی ،

که نشان از وطنی نیست در آن ،
ولی از هر طرفش ،
لاله و سبزه و گل روئیده است ،
پایمان در بند است ،
دلمان در زنجیر !
که چرا بی وطنیم ؟
و در این زندان ، محکوم به حبس ابدیم ؟
پس نیارزد که ز بهر دل خود ،
ماهی کوچک معصومی را ،
از همه لذت آزادی محروم کنیم ،
و در این تُنگ بلور ،
که بسی هم زیباست !
تن معصومش را در بند کشیم ! «

آری ! ای دختر من ،
ای امید همه ی زندگی ام ،
زیر این چرخ کبود ،
توی این جنگل سبز ،
در همه ملک وجود ،
نعمتی نیست به از آزادی !
دولتی نیست به از آزادی !

رضا شاپوریان

سه شنبه سوم مارچ ۱۹۹۸